

موی انبوه .	از او بدگوئی کرد .	(فَكَتَّ وَفَكَتًا) العظم. استخوان در رفت .
فلت - (فَلْتَةٌ - فَلْتًا وَأَفْلَتْهُ) رهایش کرد ، خلاصش کرد .	(فَاكَةٌ مُفَاكَةٌ) الرجل ، با آنمرد شوخی کرد (تَفَاكَةٌ) القوم ، با یکدیگر شوخی کردند .	(فَكَتَّ فَاكًا وَفَكَتًا) خل و تنبیل شد ، سست و بی شعور شد .
(فَلَّتْ وَأَفْلَتْ وَتَفَلَّتْ وَأَنْفَلَتْ) رها شد ، خلاصی یافت (أَفَلَّتْ وَتَفَلَّتْ إِلَى الشَّيْءِ) مشتاق و علاقمند بچیزی شد (تَفَلَّتْ عَلَيْهِ) روی آن پیرید .	(الْفَاكَةُ) شگفت انگیز ، کارخوشمزه ، فکاهی (الفَيْكَةُ) خوش رو ، خنده رو ، دل زنده ، شگفت آور ، آدم سرکش و طغیانگر ، خورنده میوه .	(أَفَكَتَ) الطَّبِيُّ من الحبالِ ، آهوازدام فرار کرد .
(فَالْتَهُ فَلَاتًا وَمُفَالْتَةً) ناگهان بر او وارد شد ، با او برخورد کرد .	(فَيْكَةٌ) زن یا دختر سرزنده و خنده رو یا خورنده میوه ، ج فکهای .	(فَكَتُّهُ) نجاتش داد ، رهایش کرد .
(أَفَلَّتْ) الكلام ، بالبداهه سخن گفت (أَفَلَّتْ) الامر ، بدون درنگ کاری انجام داد (أَفَلَّتْ) الشَّيْءُ ، چیز را قاپید ، بسرعت آنرا برداشت .	(الفَايَكَةُ) خوش اخلاق ، خنده رو ، دارای میوه ، آدم خوشمزه ، شوخ طبع .	(تَفَكَتَ) باز شد ، رها شد (تَفَكَتَ) المَخْتَبُ ، مردزن نماهوس انگیز راه رفت ، بجهت احمقی خود را ضبط نکرد .
(أَسْتَفَلَّتْ) الشَّيْءُ من يديه ، چیز را از دست او قاپید .	(الفَايَكَةُ) میوه فروش .	(أَفَكَتَ) رها شد ، باز شد (أَفَكَتَ) العبدُ ، بنده آزاد شد (مَا أَفَكَتَ يَعْفَلُ) هنوز هم مشغول کاریست ، پیوسته این کار را انجام میدهد .
(الْفَلَّتْ) رهائی ، خلاصی .	(الفَايَكَةُ) موءنبت الفایکه ، میوه ، هرچیز خیلی لذیذ ، ج قواکه (فَايَكَةٌ) الشتاء ، آتش .	(أَسْتَفَكَتَ) رهایش را خواست ، آزادیش را خواست .
(الْفَلْتَانُ) ج فلتنان ، و (فَلَّتْ وَفَلَّتْ) اسب تندرو (رجلُ فلتنان) آدم بیبیاک و جسور و فتاک .	فل - (فَلَّ - فَلًّا وَفَلَّلًا) السيف ، شمشیر را ترک داد ، سوراخ کرد (فَلَّ) القوم ، قوم را فراری داد .	(أَفَكَتَ) بسیار بازکننده ، بسیار رهاکننده .
(الْفَلْتَةُ) یکباررها شدن ، کاریکه بدون مقدمه و بدون فکر انجام میشود ، شب آخر ماه ، ج فلتنات (فَلْتَاتُ الكلام) لغزشهای کلام .	(فَلَّ - فَلًّا) عن فلان عقله ، فلانی دیوانه شد و سپس خوب شد .	(الفَيْكَاكُ و الفَيْكَاكُ) چیزیکه گرو را با آن در میاورند .
فلج - (فَلَجٌ - فَلَجًا وَفُلُوجًا) الشَّيْءُ ، چیزیراشکافت ، قسمت کرد ، تکه کرد (فَلَجَ) الْحَرَاثُ الارض ، برزگر زمین را شخم زد .	(تَفَلَّلَ وَأَنْفَلَّ) القوم ، فرار کردند ، شکست خوردند .	(الفَيْكَاكُ) بسیار بازکننده ، بسیار رهاکننده .
(فَلِجٌ فَلَجًا وَفَلَجَةٌ) میان پاها یا دستها یا دندانهای او گشاد و باز بود .	(تَفَلَّلَ وَأَنْفَلَّ) السيف ، شمشیرترک خورد .	(الْأَفَكَتُ) کسیکه استخوانش از جا در رفته ج فکت .
(أَفَلَجَ) فلج ، افلیج ، زمین گیر ، ج فُلَج .	(فَلَّ - فَلًّا) عن فلان عقله ، فلانی دیوانه شد و سپس خوب شد .	(فَكَتًا) موءنبت الأفکت .
(فَلَجًا) موءنبت أفلج .	(تَفَلَّلَ وَأَنْفَلَّ) القوم ، فرار کردند ، شکست خوردند .	فکر - (فَكَرَ - فَكَرًا وَفَكَرًا وَفَكَرًا وَفَكَرًا) وَتَفَكَرَ) فی الامر ، درکار یا مطلب اندیشید ، فکر کرد .
(فُلِجٌ) فلج شد .	(تَفَلَّلَ وَأَنْفَلَّ) السيف ، شمشیرترک خورد .	(الفَيْكُرُ) اندیشه ، خیال ، فکر ، ج افکار .
(تَفَلَجَ) شکاف شکاف شد ، قاج قاج شد .	(الفَلَّ) مرد فراری و شکست خورده ، مردم فراری و شکست خورده ، ج أَفْلَالٌ وَفُلُولٌ (الفَلَّ) ایضاً ، ترک دادن ، فراری دادن ، شکستگی یا سوراخ درلبه شمشیر ، ج فُلُول ، جرقه آتش ، براده یا جرقه آهن جماعت ، گروه ، ج فُلُولٌ وَفِلَالٌ .	(الفَيْكُورَةُ) گیره در که مانع باز شدن خود بخودی آن می شود ، ج قواگیر .
(أَفَلَجَ) الصُّبْحُ ، سپیده دمید .	(الفَلَّ) گلیست شبیه یاسمن .	فکه - (فَيْكَةٌ - فَيْكَةً) فَكَاهَةٌ) خنده رو بود ، شاد و خوش مشرب بود (فَيْكَةٌ) منه ، از او تعجب کرد (فَيْكَةٌ) الشَّيْءُ ، چیز را پسندید (فَيْكَةٌ) الرجل ، با آنمرد میوه خوراند ، با سخنان نغز و شوخی او را شاد و خندان کرد .
(أَفَلَجَ) النِّصْفُ ، نیمه ، نصف ، ج فُلُوجٌ .	(الفَلَّلَ) کج شدن ، یا شکافته شدن لبه شمشیر .	(تَفَكَتَ) میوه خورد (تَفَكَتَ) بالشَّيْءِ ، از چیزی لذت برد (تَفَكَتَ) به ، از آن بهره برد و برخوردار شد (تَفَكَتَ) منه ، از او تعجب کرد ، پشیمان شد (تَفَكَتَ) بفلان ، از فلانی غیبت کرد ،
(الفَلَجُ و الفُلَجُ و الفُلَجَةُ) پیروزی .	(الفَلَّةُ) کندی یا شکافتگی لبه شمشیر .	
(الفُلَجُ) نصفه ، نیمه (الفُلَجُ و الفَالَجُ) پیمانه ، ج قوالج .	(الفَلِيلُ و الأَفَلُّ و المَفْلُولُ و المُنْفَلِّ) شمشیریکه لبه اش شکافته یا برگشته .	
(الفَلَجُ) فلج شدن پا ، کج شدن پاشنه پا ، سپیده دم ، صبح .	(الفَلِي) لشکر فرار کرد .	
(الفَالِجُ) سکنه ناقص ، بیماری فلج .	(الفَلِيلُ) جماعت ، گروه (الفَلِيلُ و الفَلِيلَةُ)	

انفلاق. انفلاق شکان خورد، ترك برداشت، شكانت.  
 — — الحشبُ پراز شكاف شد.

— الصبحُ رسيد، طلوع كرد.  
 بكي حتى — ناله جانوز گشيد.

انفلاق: رُحٌ وُلِّتْ بِرُوحِمْ شَوْ، بروجهتم!

فلق: شق (راجع شقق) شكاف، ترك، چاك.  
 — في خشب شكاف درچوب.

الفلق: الخلق كله جهان آفرينش، عالم هستي.  
 — الفجر سپيده دم.



فلقة: نصف الشئ، الفلوق نيم از نيميز  
 (تلفظ شد)  
 فلقة چوب فلك، فلکه.

فيلق: جيش عظيم سپاه، لشكر.  
 انفلاق: انفلاق شکانگي  
 (انفلاق)

— الصبح طلوع صبح.  
 شاعر مفلق شاعر گرانامه، بزرگ.

مفلوق: مقسوم روپنم شده، شكافته.  
 — منه: متضابق پيزار، سپهر.

فلك: سفينة كشي.

— نوح كشي نوح.

فلك: مدار مهر، دور.

علم ال: علم الهيئة علم ستاره شناسي، اختر شناسي.

فلكي: مختصن بعلم الفلك نجومی.

— مشتغل بعلم الفلك هيث دان، ستاره شناس.

— منجم طالع بين.

فلوكة: زورق شرعي زورق شرعي.

— زورق زورق كوچك.  
 فلابيكي: بحر تي كرجي بان.



فلل: فل: نسلم شكاف داد، رخنه وارد كرد، سوراخ كرد

فل ٢: هرب فرار كرد، گريخت.

— غربه: اذلك پست كرد، خوار كرد.

فيل: منتهزم شكست خورده.

— كسر في حد السيف او امثاله شكستگي لبه شمشير

فل: فل: بيات زهره ابيض عطر گل فرنگل، گل  
 — مكسس او مجوز گل ياس.

— فلسين (راجع فاين) چوب پنبه  
 ٥ فلم: رق. شريط تصوير بوسه نواخته

— مفايرات رعاة البقر فلم وسنك بازور خور  
 — مجسم نيم برجسته. (گاو چران ها)

٥ فلمنكي: من اهل فلندرة فلانمكي.  
 (فان) فلان (او فلان الفلاني) فلاني.

٥ فانسكة: عارضة عليها الفضبان (في سكة الحديد)  
 ٥ فلو: فلو: مهر او جعش كره اسب، كره الايدي

فلا: فلاة دشت، جاي رسيع.  
 ٥ فلوس (في فلس) پول.

٥ فلوكه (في فلك) زورق كوچك.

٥ فلي: فلي القمل نفس راپاك وياكنه كرد.  
 — — : نقسي برگزیده جدا كرد.

٥ بفلسي البرغوث ايزد گرفت، خرده بين شد  
 فالية: خفتساء رقطاء سوسك خال دار.

— البندقية: قونية جاي قبيله نشنگهاي ندي  
 وايا. فاية: فليجا. نمناع فلقي پونر، پونر.

٥ فلين: خشب رخف بسن چوب پنبه.  
 فليسة الزجاجه چوب پنبه سربطري.

٥ فليون: ابن الهناد (عند النصارى) فرزند الهناد  
 ٥ فوم. فوم: دهان، رهن.

— — : الترة: اولها دهانه كانال.

— — : السجارة: مبسم چوب سپگار.

— — : الشيثة و امثالها سوني فلان، لب گير.

— — : المدة گوداك زبرجانغ سپنه.

— — : النهر دهانه، مصب رودخانه.  
 ميل، الفم لثه، دهان پركن.

٥ فن (في فبن) ٥ فناه (في فني) ٥ فنار (في فن)  
 ٥ فنجر: عيني خيره شد، باخم نگاه كرد.  
 فنجيري: سخني.

٥ فنجل: مشي مباعدا ما بين السابقين والقدمين كج وسنگين

فنجال: فنجان فنجان.  
 — ومنه فنجان ونعلبكي.

